

یزید گفت: «من آنها را بهتر می‌شناختم.»

گوید: با ترکان نبرد کردند و نبردشان سخت شد، یزید براسی کوتاه بود، یکی از خوارج نیز با وی بود که وقتی یزید او را گرفته بود گفته بود: «مرا زنده بدار» و یزید از او در گذشته بود، بدو گفت: «بیار آنچه داری» و خارجی به ترکان حمله برد و با آنها در آمیخت و پشت سر آنها رسید و یکی از آنها را بکشت، بار دیگر حمله برد و با آنها در آمیخت و از آنها جلو افتاد و یکیشان را بکشت، آنگاه پیش یزید باز گشت.

گوید: یزید نیز یکی از بزرگانشان را بکشت، ساق یزید تیر خورد، کار ترکان بالا گرفت، ابو محمد زمی بگریخت. یزید در مقابل آنها پایمردی کرد تا به یکسو شدند و گفتند: «ما نامردی کرده ایم ولی نخواهیم رفت تا همگی بمیریم یا شما بمیرید یا چیزی به ما دهید.»

گوید: یزید قسم یاد کرد که چیزی به آنها نخواهد داد.

مجاعه گفت: «ترا به خدا مغیره هلاک شد و دیدی که مهلب از مصیبت وی چه کشید، ترا به خدا خودت را به کشتن مده»

گفت: «مغیره از مدت خویش بیشتر نماند و من نیز از مدت خویش بیشتر نخواهم ماند»

گوید: مجاعه يك عمامه زرد سوی ترکان انداخت که بگرفتند و برفتند.

گوید: آنگاه ابو محمد زمی با چند سوار و خوراکی بیامد. یزید بدو گفت: «ای ابو محمد ما را به دشمن تسلیم کردی؟»

گفت: «رفته بودم برای شما کمک و خوراکی بیارم»

گوید: رجز گوی جماعت رجزی به این مضمون خواند:

«یزید، ای شمشیر ابوسعید

«کسان و سپاهیان و جماعت دانند

« که در جنگ ترکان سرسخت بودی.»  
 وهم اشقری در این باب شعری گفت به این مضمون:  
 «ترکان داند که وقتی  
 با جمعشان مقابل شد  
 «شهابی دیدند که ظلمات را می شکافت  
 «با جوانانی همانند شیران بیشه  
 «که بجز همیاری و صبوری  
 «پناهگاهشان نبود  
 «می دیدیم که خون بر قوم می ریخت  
 «اما باک نداشتند و آزرده نبودند.  
 «بر اسبانی بودند که چندان  
 «در نبردگاه می رفتند  
 «که خون می بلعیدند  
 «در قلمرو مرگ تا وقتی که شب تاریک شد  
 «هیچیک از دو گروه  
 «نه پشت بکردند  
 «و نه هزیمت شدند.»

در این سال مهلب با مردم کش در مقابل فدیهای صلح کرد و از آنجا به آهنگ  
 مرو حرکت کرد

سخن از سبب  
 باز آمدن مهلب از کش

مفضل بن محمد گوید: مهلب از گروهی از مردم مضر بدگمان شد و آنها را

بداشت، و چون از کش بیامد آنها را به جا گذاشت، حریت بن قطبه آزاد شده خزاعه را نیز آنجا نهاد و گفت وقتی فدیة را به تمام گرفتی گروگانها را پس بده.

گوید: مهلب از نهر عبور کرد و چون به بلخ رسید آنجا بماند و به حریت نوشت که بیم دارم اگر گروگانها را به آنها بدهی به تو حمله آرند وقتی فدیة را گرفتی گروگانها را رها مکن تا به سرزمین بلخ رسی.

گوید: حریت به شاه کش گفت: «مهلب به من نوشته گروگانها را نگهدارم تا به سرزمین بلخ رسم، اگر آنچه را به عهده داری زودتر به من دهی گروگانهاست را بدهم و بروم و به او بگویم که وقتی نامه او رسید که آنچه را به عهده داشتند گرفته بودم و گروگانها را داده بودم»

گوید: پس با شتاب مال صلح را بگرفت و کسانی از آنها را که به دست داشت پس داد و به راه افتاد. ترکان راه بر او گرفتند و گفتند: «برای خودت و همراهانت فدیة بده که ما به یزیدین مهلب بر خوریم و او نیز برای خویشان فدیة داد.»

حریت گفت: «در این صورت مرا نیز مادر یزید زاده» و با آنها نبرد کرد و از آنها بکشت و اسیر گرفت که در مقابل اسیران فدیة دادند که بر آنها منت نهاد و آزادشان کرد و فدیة را نیز پس داد.

گوید: این سخن حریت که در این صورت مرا نیز مادر یزید زاده به مهلب رسید و گفت: «این بنده خوش ندارد که خویشاوندش او را زاده باشد» و خشمگین شد.

گوید: و چون حریت به بلخ پیش مهلب رسید از او پرسید: «گروگانها چه شد؟»

گفت: «چیزی را که به عهده داشتند گرفتم و آنها را رها کردم»

گفت: «مگر نوشته بودم که آنها را رها نکنی؟»

گفت: «وقتی نامه تو رسید که آزادشان کرده بودم و چیزی را که از آن بیمناک

بودی از پیش برداشتم.»

گفت: «دروغ می‌گویی، به آنها و شاهشان تقرب جستی از نامه من که به تو نوشته بودم مطلعش کردی» و بگفت تا او را برهنه کنند.

گوید: حریت از برهنه شدن بنالید چندان که مهلب پنداشت که پس دارد. پس او را برهنه کرد و سیصد تازیانه بزد.

حریت گفت: «خوش داشتم ششصد تازیانه‌ام زده بود اما برهنه‌ام نکرده بود که برهنه شدن را خوش نداشتم و از آن شرم داشتم.»

گوید: آنگاه حریت قسم یاد کرد که مهلب را بکشد.

گوید: يك روز مهلب برنشسته بود، حریت نیز برنشسته بود وقتی پشت سر مهلب می‌رفت به دو غلام خویش گفت که او را ضربت بزنند. یکیشان در یخ کرد و از او جدا شد و برفت و آن دیگری که تنها ماند جرئت نیاورد که به مهلب حمله کند.

گوید: وقتی حریت بازگشت به غلام خویش گفت: «چرا از کشتن وی باز ماندی؟»

گفت: «به خدا بر تو بیم داشتم، به خدا درباره خودم نگران نبودم، می‌دانستم که اگر او را بکشم تو کشته می‌شوی، ما نیز کشته می‌شویم، با تو نظر داشتم و اگر می‌دانستم از کشته شدن مصون می‌مانی او را کشته بودم.»

گوید: پس از آن حریت پیش مهلب نرفت و چنان وانمود که بیمار است. مهلب خبر یافت که او بیمارنمایی می‌کند و قصد کشتن وی دارد و به ثابت بن قطبه گفت: «برادرت را پیش من ببار که او مانند یکی از فرزندان من است و آنچه درباره وی کردم به خاطر وی و تأدیب وی بود. گاه باشد که یکی از فرزندانم را بزنم و ادب کنم.»

گوید: ثابت پیش برادر رفت و او را قسم داد و از او خواست که بر نشیند و پیش مهلب

رود، اما حریت دریغ کرد و از مهلب بیم کرد و گفت: «به خدا از پس آنکه با من چنان کرد پیش وی نمی آیم، از او اطمینان ندارم، او نیز از من اطمینان ندارد.»  
 گوید: «موجون ثابت برادر حریت چنین دید بدو گفت: «به خدا اگر رأی تو چنین است یا پیش موسی بن عبدالله بن خازم رویم» که ثابت بیم داشت حریت مهلب را به غافلگیری بکشد و همگیشان کشته شوند.  
 گوید: پس با سیصد کس از خدمه و خاصان عرب خویش حرکت کردند.  
 ابو جعفر گوید: در این سال مهلب بن ابی صفره درگذشت.

سخن از سبب  
 درگذشت مهلب و جای آن

مفضل گوید: وقتی مهلب از کش بازگشت آهنگ مرو داشت و چون به زاغول مرورود رسید بیماری باد در تنش افتاد و به قولی بیماری ای طاعون مانند گرفت، پس حبیب و دیگر فرزندان خویش را که آنجا بودند پیش خواند و چند تیر بخواست که به هم بسته شد و گفت: «می توانید این تیرها را یکجا بشکنید؟»  
 گفتند: «نه»

گفت: «می توانید وقتی پراکنده شد آنرا بشکنید؟»  
 گفتند: «آری»

گفت: «جماعت نیز چنین است. درباره رعایت خویشاوند به شما سفارش می کنم که رعایت خویشاوند عمر را دراز می کند و مال را بسیار می کند و شمار را فزون. مبادا از خویشاوندان ببرد که بریدن از خویشاوند عذاب جهنم دارد و مایه ذلت و کاستی می شود، دوستی کنید و رعایت همدیگر کنید و کار خویش را فراهم آرید و اختلاف نکنید. با همدیگر نیکی کنید تا کارتان فراهم آید، فرزندان بک مادر اختلاف می کنند چه رسد به فرزندان زنان مختلف. مطیع حکومت و قرین جماعت

باشید، کردارتان بهتر از گفتار باشد که من خوش دارم که مرد به عمل بیشتر از سخن باشد، از خیره گویی و خطای گفتار بپرهیزید، که باشد که مرد را قدم بلغزد و به هلاکت افتد. حق ملازمان خویش را بشناسید، کسی که صبح و پسین پیش شما آید همین خدمت او را بس، بخشش را برامساک برگزینید. مسرد عرب که چون وعده دهی پیش روی توجان دهد، وقتی با وی نیکی کنی چه می کند؟ در کار نبرد تأمل و تدبیر کنید که در کار نبرد، از شجاعت سودمندتر است و چون تلاقی شود قضا فرود آید، اگر کسی دور اندیشی کند و بردشمن چهره شود گویند: به کار از راهش در آمد و ظفر یافت و او را ستایش کنند و اگر از پس تأمل ظفر نیافت گویند: خطر نکرد و تباهی نیاورد، قضا غالب بود. از خواندن قرآن و آموختن سنت و رسوم صلحا باز تمناید در مجالس خویش از سبکسری و پرگویی بپرهیزید. یزید را جانشین خویش می کنم حییب را به کار سپاه می گمارم تا آنها را پیش یزید برساند، بایزید مخالفت مکنید.»

گوید: مفضل گفت: «اگر یزید را برتری نداده بودی ما او را برتری می دادیم.»

گوید: آنگاه مهلب بمرد، با حییب وصیت کرده بود و حییب بر او نماز کرد آنگاه سوی مرورفت. یزید، درگذشت مهلب را برای عبدالملك نوشت و اینکوهی را جانشین خویش کرده است.

گوید: به قولی مهلب به هنگام مرگ و وصیت گفته بود اگر کار به دست من بود سرور فرزندانم حییب را به کار می گماشتم.

گوید: درگذشت وی در ذی حجه بود به سال هشتاد و دوم.

گوید: نهاربن توسعه تمیمی در رثای وی شعری گفت به این مضمون:

«بدانید که از پس مهلب

«غزای غنابخش برفت

«وگشاده دستی و بخشش بمرد  
 «که این هردو در مرور  
 «درگور وی جای گرفت  
 « و از مشرق و مغرب نماند  
 «وقتی گویند کدام يك از كسان  
 «بیش از همه به كسان نعمت داد؟  
 «مهلب را نام بریم و باك نداریم  
 «سرزمینهای هموار و سنگلاخ را  
 «بر روی ماگشود  
 «با سپاهبانی که گفتی

«دسته های شتر مرغ بودند  
 «که با نیزه ها بدان می زدیم

«وگفتی آنرا با ارغوان تازه می آراستیم  
 «مردم قحطان و قبایل هم پیمان آن

« از طوایف بکرو تغلب  
 «آنجا فراهم آمدند

«قبایل معد به پرچم او پناه آورده بودند  
 «وجان و مادر و پدر به فدای او می کردند.»

در این سال حجاج بن یوسف از پس مرگ مهلب یزید بن مهلب را ولایتدار خراسان کرد.

در همین سال عبدالملك، ابان بن عثمان را از مدینه برداشت. به گفته واقدی برداشتن وی سیزده روز رفته از جمادی الآخر بود.

گویند: در همین سال عبدالملك، هشام بن اسماعیل مخزومی را ولایتدار

مدینه کرد و چون هشام ولایتدار مدینه شد نوفل بن مساحق عامری را از قضای مدینه برداشت، یحیی بن حکم بود که نوفل بن مساحق را به قضای مدینه گماشته بود و همینکه یحیی از مدینه برداشته شد و ابان ولایتدار شد وی را بر قضای مدینه باقی گذاشت. مدت ولایتداری ابان در مدینه هفت سال و سه ماه و سیزده روز بود.

گوید: وقتی هشام بن اسماعیل، نوفل بن مساحق را از قضای مدینه برداشت عمرو بن خالد زرقی را به جایش گماشت.

در این سال چنانکه در روایت ابی معشر آمده ابان بن عثمان سالار حج بود. حجاج ولایتدار کوفه و مشرق بود، ولایتدار خراسان یزید بن مهلب بود از جانب حجاج.

آنگاه سال هشتاد و سوم در آمد

سخن از حوادث  
سال هشتاد و سوم

از جمله حوادث این سال هزیمت عبدالرحمان بن محمد بن اشعث بود که در دیر الجماجم رخ داد.

سخن از سبب هزیمت  
عبدالرحمان بن محمد

ابوزبیر همدانی گوید: من جزو سواران جبلة بن زحر بودم و چون مردم شام پیایی بدو حمله بردند عبدالرحمان بن ابی ایلی فقیه به ما بانگ زد و گفت: «ای گروه قاریان، فرار هیچیک از مردم زشت تر از فرار شما نیست. شنیدم علی، که خدا در صف صالحان منزلتش را بالا ببرد و وی را نیکوترین پادشاه شهیدان و صدیقان دهد، به روزی که با مردم شام مقابل شدیم می گفت: «ای مردم هر که ببیند ستمی



می کنند یا به منکری می خوانند و به دل منکر آن شود قرین سلامت و برائت باشد و اگر به زبان منکر آن شود پاداش باید و از یار خویش برتر باشد و هر که باشمشیر به انکار آن برخیزد که کلمه خداوند برتر شود و کلمه ستمگران پایین رود، راه هدایت یافته و قلبش از یقین روشن شده. با این منحرفان حادثه آور بدعتگر که جاهل حقند و آثار شناخته اند و به ستم پرداخته اند و منکر آن نیستند نبرد کنید.»

گوید، ابوالبختری گفت: «ای مردم برای حفظ دین و دنیای خویش با آنها نبرد کنید که به خدا اگر بر شما غلبه یابند دینتان را تباه کنند و بر دنیایان مسلط شوند.»

گوید: شعبی گفت: «ای مردم اسلام، با آنها نبرد کنید و از نبردشان باک مدارید که به خدا در بسط زمین قومی را نمی شناسیم که از آنها ستمگرتر باشند و در کار حکومت جابرتر، سوی آنها بشتابید.»

گوید: سعید بن جبیر گفت: «با همت و یقین با آنها نبرد کنید و از نبردشان باز نمانید که گنه کارند و در کار حکومت جبار و در کار دین ستمگر، ضعیفان را زبون کرده اند و نماز را از میان برده اند.»

ابوالزبیر گوید: برای حمله به آنها مهیا شدیم، جبلة به ما گفت: «وقتی حمله بردید از سر صدق حمله کنید و روی مگردانید تا صفشان را بشکافید.»

گوید: به آنها حمله بردیم و در کار نبردشان بکوشیدیم و نیرو نمودیم و سه گروه را بزدیم تا از هم جدا شد آنگاه برفتیم تا صفشان را شکافتیم و چندان ضربتشان زدیم که از صف برفتند. آنگاه باز گشتیم و جبلة را دیدیم که از پا در آمده بود و ندانستیم چگونه کشته شده بود.

گوید: و این، ما را متزلزل کرد و بهتر رسیدیم و به جایی که بودیم توقف کردیم، قاریان ما فراهم بودند و با همدیگر از مرگ جبلة بن زحر سخن داشتیم، گفتی هر یک از ما با مرگ وی پدر یا برادر خویش را از دست داده بود، بلکه در آنجا مرگ

وی برای ما سخت‌تر می‌نمود.

گوید: ابوالبختری طایی به ما گفت: «مرگ جبلة بن زحر چنین در شما اثر نکند، وی یکی از شما بود که مرگش به هنگام در رسید و نمی‌شد که اجلس پیش و پس شود، همه تان آنچه را که وی چشیده می‌چشید و دعوتان می‌کنند و اجابت می‌کنید.»

گوید: در چهره قاریان نگریم، آثار غم بر چهره‌هاشان عیان بود، زبانها از کار افتاده بود و نومیدی آنها آشکار بود.

ابویزید سکسکی گوید: وقتی جبلة و یارانش به ما حمله کردند عقب رفتیم، به تعقیب ما آمدند و یک گروه ما جدا شد و به یک سو رفت. نیک نگریم یاران جبلة یاران ما را تعقیب می‌کردند و او در انتظار بازگشت یاران خویش بر بلندی ای ایستاده بود، یکی از ما گفت: «به خدا این جبلة بن زحر است، اکنون که یارانش به نبرد اشتغال دارند و از او غافلند حمله برید شاید او را بکشید.»

گوید: پس بدو حمله بردیم، شهادت می‌دهم که عقب نرفت، بلکه با شمشیر به ما حمله آورد و چون از بلندی فرود آمد بانیزه‌ها بدو ضربت زدیم و از اسبش بینداختیم که بی‌جان بیفتاد. در این وقت یارانش ما را بدیدند و چون آنها را بدیدیم، از آنها دور شدیم و چون او را کشته دیدند، از انالله گفتن و نالیدنشان خرسند شدیم و این را در اثنای نبرد کردن و حمله آوردنشان بدانستیم.

عبدالرحمان جهنی گوید: وقتی جبلة کشته شد، کسان از کشته شدن وی متزلزل بودند تا بسطام بن مصقلة شیانی پیش ما آمد و مردم از آمدنش دل گرفتند و گفتند: «این، جای جبلة را می‌گیرد.»

گوید: ابوالبختری این سخن را از یکیشان شنید و گفت: «روسیاه باشید اگر وقتی یکیتان کشته شد پندارید که بر شما تسلط یافته‌اند، اگر اکنون ابن مصقلة کشته شود، دل به هلاکت نهید و گوید هیچکس نماند که همراه وی نبرد توان کرد، حقا

باید از شما نومید بود.»

گوید: بسطام از ری آمده بود، در راه با قتیبه تلاقی کرده بود که قتیبه او را سوی حجاج و مردم شام خوانده بود اما بسطام وی را سوی عبدالرحمان و مردم عراق خوانده بود و هیچیک از دیگری نپذیرفته بود. بسطام گفته بود: «اگر با مردم عراق بمرم بهتر از آنست که با مردم شام زندگی کنم.»

گوید: بسطام در ماسبذان بوده بود وقتی پیامد به عبدالرحمان گفت: «مرا سالار سواران ربیعه کن» و عبدالرحمان چنان کرد. بسطام به سواران ربیعه گفت: «ای مردم ربیعه، مرا هنگام جنگ خوشنوتی هست آنرا تحمل کنید.»

گوید: بسطام مردی دلیر بود، يك روز برای نبرد با کسان رفت و با سواران ربیعه حمله برد، تا وارد اردوگاه حریفان شد و آنجا نزدیک به سی زن از کنیز و آزاده گرفتند که آنها را بیاورد و چون نزدیک اردوگاه خویش رسید، آنها را پس فرستاد که برفتند و وارد اردوگاه حجاج شدند.

گوید: حجاج گفت: «برایشان بهتر بود، این قوم زنان خویش را محفوظ داشتند، به خدا اگر آنها را پس نفرستاده بودند، فردا که غلبه می یافتم زنانشان را اسیر می کردم»

گوید: پس از آن روز دیگری نبرد کردند، عبدالله بن ملیل همدانی با گروه سواران خویش حمله برد تا وارد اردوگاه حریفان شد و هیچده زن را اسیر نکرد. طارق بن عبدالله اسدی نیز که تیراندازی ماهر بود با وی بود. پیری از مردم شام از خیمه خویش در آمد، اسدی به یکی از یاران خویش می گفت: «حایل این پیر مباش شاید به تیرش بزخم یابد و حمله برم و با نیزه بزخمش» اما شنید که پیر با صدای بلند می گفت: «خدایا ما و آنها را به سلامت فراهم کن»

گوید: مرد اسدی گفت: «خوش ندارم چنین کسی را بکشم»  
گوید: آنگاه ابن ملیل زنان را، نه چندان دور، بیاورد، آنگاه رهانشان کرد و

حجاج سخنی همانند سخن پیشین گفت.

هشام به نقل از پدرش گوید: ولید بن نحریت کلبی از مردم بنی عامر با گروه خویش سوی جبله بن زحر آمد و از بلندی ای سوی وی سرزیر شد ولید مردی چهارشانه بود و چون تلاقی کردند ضربتی به سر جبله زد که بیفتاد و هزیمت دربارانش افتاد و سراورا بیاوردند.

عوانه کلبی گوید: وقتی سر جبله بن زحر را پیش حجاج آوردند آنرا بر دو نیزه کرد، آنگاه گفت: «ای مردم شام، بشارت که این آغاز فتح است، به خدا هرگز فتنه‌ای نبوده که خاموش شود مگر آنکه یکی از بزرگان یمنی در اثنای آن کشته شود، این از بزرگان آنهاست.»

گوید: یک روز دیگر به نبرد آمدند، یکی از مردم شام بیامد و هم‌اورد خواست، حجاج بن جاریه سوی او رفت و حمله برد و با نیزه بزد و وی را اینداخت، بارانش حمله آوردند و او را ببردند، معلوم شد یکی از مردم خثعم بود به نام ابوالدرداء.

گوید: حجاج بن جاریه گفت: «تا وقتی که افتاد نشناختمش، اگر شناخته بودمش با او هم‌اوردی نمی‌کردم خوش ندارم یکی همانند او از قوم من کشته شود.»

گوید: ابو حمید، عبدالرحمان بن عوف روایی، به نبردگاه آمد و هم‌اورد خواست، پسر عموی وی که از مردم شام بود سوی وی آمد با شمشیر نبرد کردند و هر کدامشان می‌گفتند: «من جوان کلبیم» آنگاه به همدیگر گفتند: «تو کی هستی؟» و چون از یکدیگر پرسش کردند، جدا شدند.

گوید: عبدالله بن رزام حارثی سوی گروه حجاج رفت و گفت: «یکی یکی سوی من آید» یکی سوی وی آمد که او را بکشت و سه روز چنین کرد که هر روز یکی را می‌کشت، و چون روز چهارم شد، باز بیامد، گفتند: «آمد، خدایش نیارد»

وقتی هم‌اورد طلبید حجاج به جراح گفت: «به مقابله او رو.»

گوید: پس جراح به مقابله او رفت و عبدالله بن رزام که دوست وی بود بدو

گفت: «وای تو، ای جراح چرا به مقابله من آمدی؟»

گفت: «به بلیه افتادم.»

گفت: «می‌خواهی کار خبیری کنم؟»

گفت: «چگونه؟»

گفت: «از مقابل تو هزیمت شوم و توسوی حجاج برگردی و به نزد وی جلوه کنی و ستایش تو کند. من نیز گفته‌ام کسان را درباره هزیمت خویش از مقابل تو به خاطر سالم ماندن تحمل می‌کنم که نمی‌خواهم از قوم خویش یکی چون تو را بکشم.»

گفت: «چنین کن.»

گوید: پس حمله آورد که با وی همسازی کرد.

گوید: و چنان بود که زبان کوچک حارثی قطع شده بود و زود تشنه می‌شد. غلام وی همراهش بود که قمقه آبی همراه داشت و همین که تشنه می‌شد غلام آبش می‌داد، حارثی همسازی کرد و جراح مصممانه بدو حمله برد که قصد کشتن وی داشت. غلامش بدو بانگ زد که این مرد به کشتن تو مصمم است. پس حارثی به طرف او رفت و با گرز به سرش کوفت که از پای بیفتاد و به غلام خویش گفت: «از آب قمقه به چهره‌اش بزن و آبش بده» و غلام چنان کرد.

گوید: آنگاه حارثی گفت: «ای جراح، بدجوری پاداش مرا دادی من برای تو سلامت خواستم و تومی‌خواستی مرا بکشی.»

جراح گفت: «چنین قصدی نداشتم.»

حارثی گفت: «برو که ترا به سبب خویشاوندی و هم‌طایفگی رها می‌کنم.»

صالح بن کیسان گوید: سعید حرشی می‌گفت: «من آنروز در صف نبرد بودم

که یکی از مردم عراق به نام قدامه بن حریش تمیمی بیامد و میان دو صف ایستاد و گفت: «ای گروه عجم زادگان شام، ما شما را به کتاب خدای و سنت پیمبروی دعوت می‌کنیم، اگر نمی‌پذیرید یکی از شما به مقابله من آید.»

گوید: پس یکی از مردم شام به مقابله وی آمد که او را بکشت و همچنان تا چهار کس را بکشت و چون حجاج چنین دید، بانگ‌زنی را گفت که بانگ‌زد: کسی به مقابله این سگ نرود.

گوید: پس مردم از مقابله وی خودداری کردند.

سعید حرشی گوید: من به حجاج نزدیک شدم و گفتم: «خدای، امیر را قرین صلاح بدارد، تو چنان دیده‌ای که کس به مقابله این سگ نرود. این کسان که هلاک شده‌اند به سبب اجطشان هلاک شده‌اند، این مرد نیز اجلی دارد و امیدوارم اجلس رسیده باشد، به یاران من که همراه آمده‌اند اجازه بده که یکی از آنها به مقابله وی رود.»

حجاج گفت: «عادت این سگ چنین است و مردم را مرعوب کرده است، به یارانت اجازه می‌دهم هر که می‌خواهد برود.»

صالح بن کیسان گوید: سعید حرشی سوی یاران خویش رفت و به آنها خبر داد، و چون آن مرد بانگ زد و هم‌آورد خواست یکی از یاران حرشی به هم‌آوردی وی رفت و قدامه او را بکشت و این به سعیدگران آمد و تحمل ناپذیر بود به سبب سخن حجاج.

گوید: پس از آن قدامه بانگ زد و هم‌آورد خواست. سعید نزدیک حجاج رفت و گفت: «خدا! امیر را قرین صلاح بدارد به من اجازه بده به مقابله این سگ رود.»

گفت: «این کار از تو ساخته است؟»

سعید گفت: «آری چنانم که خواهی.»

حجاج گفت: «شمشیرت را به بینم»

گوید: پس اوشمشیر خویش را به حجاج داد. حجاج گفت: «شمشیری سنگین تر از این به نزد من هست» و شمشیر را بدو داد. آنگاه به سعید نگرست و گفت: «زردت خوب است و است نیرومند، نمی دانم با این سگ چه گونه خواهی بود؟» سعید گفت: «امیدوارم خدا مرا بر او ظفر دهد»

حجاج گفت: «با برکت خدای برو»

سعید گوید: به مقابله وی رفتم و چون نزدیکش رسیدم گفت: «ای دشمن خدای بایست» و من ایستادم و از این کار وی خرسند شدم، گفت: «برگزین: یا فرصت دهی و من سه ضربت به تو زنم یا من فرصت دهم و سه ضربت به من زنی، آنگاه فرصت دهی که من بزนม.»

گفتمش: «به من فرصت ده»

گوید: پس او سینه به قربوس\* زین نهاد و گفت: «بز» و من شمشیرم را بادو دست گرفتم و به زره سراوزدم که فرصت داده بود اما کاری نساخت و از شمشیر و ضربت خویش دلگیر شدم، آنگاه چنان دیدم که ضربتی به شانه او بزدم که با آنرا قطع کنم یا دست وی را در کار ضربت زدن سست کنم. پس ضربتی زدم که کاری نساخت و از این، دلگیر شدم. کسانی نیز که حاضر نبودند و در اردوگاه بودند و کار مرا شنیدند دلگیر شدند. ضربت سوم نیز چنین بود.

گوید: اوشمشیر کشید و گفت: «فرصت بده» و من فرصت دادم و او ضربتی به من زد که مرا بینداخت. آنگاه از اسب خویش پیاده شد و بر سینه ام نشست و از پاپوش خویش خنجر جری، یا کاردی، در آورد و آنرا به گلوی من نهاد و می خواست سرم را ببرد بدو گفتم: «ترا به خدا، از کشتن من به اندازه رها کردنم اعتبار و نیکنامی نخواهی یافت.»

گفت: «تو کیستی؟»

گفتم: «سعید حرشی»

گفت: «بهتر، ای دشمن خدا برو و آنچه را دیدی با یارت بگو.»

سعید گوید: «من شتابان برفتم تا پیش حجاج رسیدم که گفت: «چه دیدی؟»

گفتم: «امیر بهتر داند»

ابویزید گوید: ابوالبختری طایی و سعید بن جبیر می گفتند: «روا نیست که هیچکس بمیرد مگر با اجازه خدا که مکتوبی مدت دار است هر که پاداش دنیا خواهد از آتش دهیم و هر که پاداش آخرت خواهد از آتش دهیم» آنگاه حمله می بردند تا صف را بشکافتند.

ابوالمخارق گوید: یکصد روز با آنها نبرد کردیم که من روزها را شمار

می کردم.

گوید: صبحگاه روز سه شنبه يك روز رفته از ماه ربیع الاول سال هشتاد و سوم همراه ابن اشعث در دیرالجمام جای گرفتیم و به روز چهارشنبه چهارده روز رفته از جمادی الاخر هنگام نیمروز هزیمت شدیم، در صورتی که هیچوقت نسبت به آنها جسورتر از آن روز نبودیم و آنها را ناچیزتر نمی دیدیم.

گوید: به روز چهارشنبه، چهارده روز رفته از جمادی الاخر به مقابله آنها رفتیم، آنها نیز به مقابله آمدند. بیشتر روز به خوبی با آنها نبرد کردیم. از هزیمت بیمی نداشتیم که بر آن قوم برتری داشتیم، در آن هنگام سفیان بن ابرد کلیبی با سواران از جانب پهلوی راست یاران خویش بیامد تا نزدیک ابردین قره تمیمی رسید که بر پهلوی چپ سپاه عبدالرحمان بن محمد بود، به خدا چندان جنگ نکرد که هزیمت شد و کسان از کار وی متحیر شدند که مردی دلیر بود و به فرار

۱- ماکان لفسان تموت الابدان الله کتابا مؤجلا من یرد ثواب الدنيا نؤته منها ومن یرد

ثواب الاخرة نؤته منها (سوده آل عمران آیه ۱۳۹)



عادت نداشت کسان پنداشتند که وی را امان داده‌اند و قرار کرده که کسان را به هزیمت دهد.

گوید: و چون ابرد تمیمی به هزیمت رفت در سمت وی صفها درهم ریخت و کسان سرخویش گرفتند و به هر سو روی نهادند، عبدالرحمان به منبر رفت و بنا کرد بانگ می‌زد که ای بندگان خدا سوی من آید، من ابن اشعث.

گوید: عبدالله بن رزام حارثی بیامد و زیر منبر ابن اشعث بایستاد عبدالله بن ذواب سلمی نیز بیامد و نزدیک وی بایستاد و ثبات ورزید تا مردم بدو نزدیک شدند که تیرهایشان بدومی رسید. گفت: «ای ابن رزام به این پیادگان و سوارگان حمله کن.» پس ابن رزام به آنها حمله برد تا دور شدند آنگاه سواران و پیادگان دیگر از شامیان آمدند که گفت: «ای ابن ذواب به آنها حمله کن» و او حمله برد تا دور شدند و او همچنان بود و از منبر دور نشد تا مردم شام وارد اردوگاهش شدند و تکبیر گفتند.

گوید: عبدالله بن یزید ازدی که ملیکه دختر برادرش زن عبدالرحمان بود، بالای منبر رفت و گفت: «فرود آی که بیم دارم اگر فرود نیایی اسیر شوی، شاید اگر بروی به وقت دیگر جمعی را برای مقابله با دشمن فراهم آری که خدا به وسیله آن هلاکشان کند» پس ابن اشعث فرود آمد. مردم عراق اردوگاه را رها کردند و هزیمت شدند و به چیزی نمی‌پرداختند.

گوید: ابن اشعث با ابن جعد بن هبیره برفت، کسانی از خاندانش نیز با وی بودند و چون در قلوچه مقابل دهکده بنی جعد رسیدند وسیله عبوری خواستند و برای عبور در آن نشستند، بسطام بن مصقله به آنها رسید و گفت: «این اشعث در این کشتی است؟» اما بدو جواب ندادند و بدانست که میان آنهاست و شعری به این مضمون خواند:

«جانی که بر آن بیمناکی نجات نیابد

«قیس ولایت را به آتش کشید

«و چون بيفروخت گریزان شد.»

پس از آن برفت تا به خانه خویش رسید، سلاح داشت و بر اسب خویش بود، فرود نیامد، دخترش پیش وی آمد و در او آویخت، کسانش نیز آمدند و گریستن آغاز کردند، آنها را اندرز داد و گفت: «گریه مکنید پندارید اگر از شما جدا شوم چه مدت میان شما می‌مانم تا بمیرم؟ اگر بمیرم آنکه اکنون روزیتان می‌دهد زنده است و نمرد نیست و از پس مرگ من نیز چون وقت زنده بودنم شما را روزی می‌دهد» آنگاه با کسان خویش وداع گفت و از کوفه برون شد.

محمد بن سائب کلبی گوید: به وقت نیمروز بود که هزیمت شدند. من دوان بیامدم، نیزه و شمشیر و سپر همراه بود، همان روز پیش کسان خود رسیدم و چیزی از سلاح را نینداخته بودم.

گوید: حجاج گفت: «رهاشان کنید که پراکنده شوند، تعقیبشان مکنید» و بانگزن بانگ زد که هر که برود در امان است. پس از جنگ نبرد، محمد بن مروان سوی موصل بازگشت و عبدالله بن عبدالملک سوی شام رفت و عراق را به حجاج واگذاشتند.

گوید: حجاج بیامد و وارد کوفه شد و مصقلة بن کسرب عبدی را که مردی سخندان بود پهلوی خویش نشانید و گفت: «صفت هر کس را روبرو بگویی، کسانی را که با آنها نکویی کرده‌ایم ناسپاسی و زشت پیمانیشان را بگویی و از هر کس عیبی می‌دانی عیب او را بگویی و تحقیرش کن.»

گوید: و چنان بود که هر کس می‌خواست بیعت کند بدو می‌گفت: «شهادت می‌دهی که کافر شده‌ای؟»

اگر می‌گفت: «بله» با وی بیعت می‌کرد و گرنه او را می‌کشت.

گوید: یکی از مردم خثعم که آن سوی فرات از کسان کناره گرفته بود پیش

وی آمد که از وضع وی پرسید.

گفت: «آن سوی این آب کناره گرفته بودم و منتظر کار کسان بودم تا تو غلبه یافتی و آمدم که همراه دیگر کسان با تو بیعت کنم.»

گفت: «در انتظار ماندی؟ شهادت می دهی که کافری؟»

گفت: «چه بد مردی هستم اگر از پس آنکه هشتاد سال خدا را پرستیده ام، به کفر خویش شهادت دهم.»

گفت: «در این صورت ترا می کشم.»

گفت: «اگرم بکشی، به خدا از عمر من بیش از مدت تشنه شدن خری نمانده و صبح و شب در انتظار مرگم.»

گفت: «گردنش را بزنید و گردن او را بزدند.

گویند: اطراف حجاج قرشی و شامی با کسی از دو گروه نبود که بر او رحمت نفرستاد و از کشته شدن وی غمین نشد.

گوید: کمیل بن زیاد نخعی را پیش خواند و بدو گفت: «تو بودی که می خواستی از عثمان امیر مؤمنان قصاص گیری؟ همیشه می خواستم به تو دست یابم.»

گفت: «به خدا نمی دانم از کدامان بیشتر خشمگینی؟ از عثمان که خویشتن را به معرض قصاص آورد یا از من که از او در گذشتم» آنگاه گفت: «ای مرد ثقیف، دندان برای من مفشار و چون توده شن بر من مریز و چون گرگ دندان منمای! به خدا از عمر من بیشتر از مدت تشنه شدن خری نمانده که صبحگاه آب می خورد و شامگاه می میرد شبانگاه آب می خورد و صبحگاه می میرد، هر چه می خواهی بکن که وعده گاه به نزد خداست و از پس کشته شدن حساب هست.»

حجاج گفت: «حجت بر ضد تو است»

گفت: «اگر دآوری به دست تو باشد چنین است»

گفت: «بله، از جمله قاتلان عثمان بوده‌ای و امیر مؤمنان را خلع کرده‌ای بکشیدش.»

گوید: پس او را پیش آوردند و بکشتند. قاتل وی ابوالجهیم بن کنانه کلبی بود، از بنی عامر بن عوف پسر عم منصور بن جمهور.

گوید: پس از کمیل یکی دیگر را پیش حجاج آوردند که بدو گفت: «مردی رامی بینم که گمان ندارم به کفر خویش شهادت دهد.»

گفت: «مرا در مورد خود می‌فریبی، من کافرترین مردم روی زمینم، و کافرتر از فرعون مقتدر.»

گوید: حجاج بخندید و او را رها کرد.

گوید: حجاج یکماه در کوفه بماند و مردم کوفه را از خانه‌های کوفه برکنار داشت.

گوید. وهم در این سال، از آن پس که ابن اشعث در دیر الجماجم هزیمت شد، در مسکن میان وی و حجاج نبرد رخ داد.

سخن از سبب نبرد  
مسکن و کیشیت آن

ابویزید سکسکی گوید: از پس نبرد جماجم محمد بن سعد بن ابی وقاص برفت و در مداین جا گرفت و بسیار کس بر او فراهم آمد. عبیدالله بن عبدالرحمان قرشی سوی بصره رفت که ایوب بن حکم عموزاده حجاج عامل آنجا بود و شهر را بگرفت. آنگاه عبدالرحمان بن اشعث سوی بصره رفت و عبیدالله پیش وی آمد و گفت: «قصد جدایی از تو نداشتم و بصره را برای تو گرفتم.»

گوید: حجاج برون شد و از مداین آغاز کرد و پنج روز آنجا بماند و کسان را بنزد گذر نگاهمها کرد و چون محمد بن سعد از عبور آنها خبر یافت با یاران خود

به ابن اشعث پیوست، حجاج سوی آنها رفت و کسان با ابن اشعث سوی مسکن رفتند که بر کنار دجیل بود، مردم کوفه و فراریان از اطراف سوی وی آمدند و کسان به سبب فرار همدیگر را ملامت کردن گرفتند و بیشترشان با بسطام بن مصقله پیمان مرگ کردند. عبدالرحمان برای یاران خویش خندق زد و از يك سوی آب انداخت که جنگ از يك سمت باشد.

گوید: خالد بن جریر قسری با جمعی از سپاهیان کوفه از خراسان پیش وی آمد و پانزده روز از ماه شعبان را به سختی نبرد کردند تا زیاد بن غنیم قینی که عهده دار پادگانهای حجاج بود کشته شد و کشته شدن وی حجاج و یاران وی را به سختی متزلزل کرد.

ابوجهضم از دی گوید: حجاج همه شب میان ما راه می رفت و می گفت: «شما اهل اطاعتید و آنها اهل معصیت، شما در کار رضای خدا می کوشید و آنها در کار خشم خدا می کوشند، خدای را با شما رسمی نگو هست که در هر نبردی صمیمانه بکوشید و در مقابل آنها صبوری کنید به دنبال آن نصرت و ظفرتان دهد. صبحگاهان مصمانه سوی آنها روید که من در ظفر شك ندارم ان شاء الله»

گوید: هنگام سحر ما را آرایش داده بود و چون صبح شد به مقابله آنها رفتیم و سخت بجنگیدیم.

گوید: عبدالملک بن مهلب با گروهی پیش ما آمد که گروهی به دور وی بود در آنوقت سواران سفیان بن ابرد هزیمت شده بودند حجاج بدو گفت: «ای عبدالملک این پراکنندگان را فراهم آر، شاید من با آنها حمله برم» و چنان کرد و کسان از هر سو حمله بردند و مردم عراق نیز هزیمت شدند، ابوالبختری طایی و عبدالرحمان بن ابی بلیلی کشته شدند پیش از آنکه کشته شوند گفته بودند: «مردم فراری شدن برای ما زشت است» و کشته شدند.

گوید: بسطام بن مصقله با چهار هزار کس از مردم مصم کوفه و بصره پیش

رفت که نیام شمشیرها را شکستند. مصفله به آنها گفت: «اگر چنان بود که وقتی از مرگ می‌گریزیم از آن نجات می‌یافتیم، می‌گریختیم ولی می‌دانیم که مرگ به‌زودی به ما میرسد پس، از آنچه به ناچار می‌رسد، کجا می‌گریزیم، ای قوم شما بر حقیقت، در راه حق بجنگید، به خدا اگر برحق نبوده باشید مردن با عزت از زندگی باذلت بهتر است.»

گوید: بسطام و یارانش نبردی سخت کردند که در اثنای آن بارها مردم شام را عقب راندند و عاقبت حجاج گفت: «تیراندازان را بیارید و جز آنها کسی با اینان نبرد نکند». و چون تیراندازان به مقابله آنها آمدند و کسان از هرسو در میانشان گرفتند یکسره کشته شدند بجز اندکی.

گوید: بکیربن ربیعہ ضبی را به اسیری گرفتند و پیش حجاج آوردند که او را بکشت.

ابوالجهمم گوید: اسیری را بیاوردم که حجاج او را به دلیری می‌شناخت و گفت: «ای مردم شام از جمله کارهای خدا برای شما این است که این جوان، یکه سوار مردم عراق را به اسیری آورده که من گردنش را بزنم» و او را کشت.

گوید: ابن اشعث همراه هزیمتیان سوی سیستان رفت، حجاج، عماره بن تمیم لخمی را به تعقیب آنها فرستاد محمد پسر حجاج نیز با وی بود اما عماره سالار جمع بود. عماره از پی عبدالرحمان برفت و در شوش بدو رسید که لختی از روز بجنگید آنگاه با یاران خویش هزیمت شد که برفتند تا به شاپور رسیدند، کردان نیز به جمع عبدالرحمان پیوستند و به دور وی فراهم آمدند و عماره بن تمیم بر سرگردنه با آنها نبردی سخت کرد. عاقبت عماره با بسیار کس از یارانش زخم‌دار شدند و گردنه را به آنها واگذاشتند و عبدالرحمان برفت تا به کرمان رسید.

واقدی گوید: نبرد زاویه به نزدیک بصره در محرم سال هشتاد و سوم

رخ داد.

منخل بن حابس عبدی گوید: وقتی عبدالرحمان بن محمد وارد کرمان شد، عمرو بن لقیط عبدی که از جانب وی عامل کرمان بود بیامد و ضیافتی ترتیب داد که فرود آمد. پیری از مردم عبدالقیس به نام معقل بیامد و گفت: «به خدا ای ابن اشعث شنیده‌ایم که ترسو بوده‌ای.»

عبدالرحمان گفت: «به خدا ترسو نبودم پیادگان را مقابل پیادگان فرستادم، سواران را به سواران پیوستم، سواره نبرد کردم، پیاده نبرد کردم، در هیچ نبردی هزیمت نشدم و عرصه را به حریف وا نگذاشتم مگر وقتی که جنگاوری در مقابل ندیدم و کس نبود که همراه من نبرد کند با ملکی در افتادم که مدت معین دارد.»  
گوید: آنگاه عبدالرحمان با همراهان خویش برفت و به بیابان کرمان زد.  
هشام بن ایوب ثقفی گوید: وقتی ابن اشعث به بیابان کرمان رفت و مردم شام از پی او رفتند، یکی از مردم شام در بیابان وارد قصری شد. در آنجا نوشته‌ای دید که یکی از مردم کوفه چیزی از شعر ابو جلدۀ بشکری را نوشته بود، از قصیده‌ای دراز، به این مضمون:

«ای دریغ وای اندوه وای داغ دل

«از آنچه بر ما رخ داد

«دین و دنیا هر دو را وا گذاشتیم

«حلیله‌ها و فرزندان را رها کردیم

«نه مردم دیندار بودیم که

«وقتی به بلیه افتادیم صبوری کنیم

«و نه مردم دنیا بودیم که اگر

«به دینی امیدوار نیستیم

«از دنیا دفاع کنیم

«خانه‌های خویش را

«به اوباش عك و نبطيان دهكده‌ها و اشعريان  
«واگذاشتيم»

گوید: ابن اشعث برفت تا به زرننگ رسید که شهر سیستان بود و یکی از مردم بنی تمیم به نام عبدالله بن عامر بعار از طایفه بنی مجاشع بن دارم عامل آنجا بود که عبدالرحمان وی را گماشته بود و چون عبدالرحمان به هزیمت آنجا رسید در شهر را بیست و نگذاشت وارد شهر شود، عبدالرحمان چند روزی آنجا بماند امید داشت در شهر گشوده شود و وارد شود و چون دید به شهر دسترس ندارد حرکت کرد و سوی بست رفت که یکی از مردم بکرین وائل به نام عیاض پسر همیان پدر ابو هشام سندوسی را بر آنجا گماشته بود.

گوید: عیاض از ابن اشعث پیشواز کرد و گفت: «فرود آی» و عبدالرحمان بیامد و آنجا فرود آمد. عیاض انتظار کشید و چون یاران عبدالرحمان غافل شدند و از دور وی پراکنده شدند، بدو تاخت و او را به بند کرد که می خواست با تسلیم وی از حجاج امان بگیرد و به نزد وی منزلت یابد.

گوید: رتبیل که از آمدن عبدالرحمان خبر یافته بود، با سپاهیان خویش به پیشواز وی روان شد، و بیامد تا بست را محاصره کرد و آنجا فرود آمد و کس پیش مرد بگری فرستاد که به خدا اگر آزارش کنی که خرده چیزی به چشمش افتد یا زیانش زنی یا يك موی از او کم شود، از اینجا نروم تا ترا پایین بکشم و با همه کسانت بکشم و فرزندانان را اسیر کنم و اموالشان را میان سپاه تقسیم کنم.

گوید: بگری بدو پیغام داد: «ما را به جان و مال امان بده و ما عبدالرحمان را به حال سلامت با همه اموالش به تو تسلیم می کنیم.»

گوید: پس رتبیل به این قرار با آنها صلح کرد و امانشان داد که در را بروی ابن اشعث گشودند و او را رها کردند که پیش رتبیل آمد و گفت: «این، بر این شهر عامل من بود و وقتی او را گماشتم مورد اعتماد و اطمینان من بود و امانیانت کرد و با من



چنان کرد کہ دیدی، اجازہ بدہ اورا بکشم.»

گوید: رتبیل گفت: «من او را امان داده‌ام و خوش ندارم کہ با وی نامردی کنم.»

گفت: «پس اجازہ ده اورا فرو کشم و بیازارم و تحقیر کنم»

گفت: «این کار رواست»

گوید: عبدالرحمان بن اشعث با مرد بگری چنان کرد. آنگاه با رتبیل وارد ولایت او شد. رتبیل وی را به نزد خویش جای داد و حرمت کرد و بزرگ داشت بسیار کس از هزیمتیان نیز با وی بودند.

گوید: پس از آن بیشتر هزیمتیان و جمع یاران عبدالرحمان و کسانی از سران و سرداران کہ امید امان نداشتند و در همه جنگها همراه ابن اشعث برضد حجاج عمل کرده بودند و بار اول امان اورا نپذیرفته بودند و برضد وی به جان کوشیده بودند از پی ابن اشعث و به جستجوی وی آمدند تا به سیستان رسیدند کہ در آنجا جمع آنها و پیروانشان از مردم سیستان و مردم شهر نزدیک به شصت هزار کس فراهم شد کہ به نزدیک عبدالله بن عامر بعار فرود آمدند و وی را محاصره کردند و به عبدالرحمان کہ به نزد رتبیل بود نامه نوشتند و از آمدن و شمار و جماعت خویش بدو خبر دادند.

گوید: عبدالرحمان بن عباس مطلبی، پیشوای نماز آنها بود. به ابن اشعث نوشتند سوی ما بیا شاید سوی خراسان حرکت کنیم کہ سپاهی بزرگ از ما آنجا هست و شاید با ما برای نبرد با اهل شام بیعت کنند، خراسان ولایتی فراخ است و آنجا مردان و قلعه‌ها هست.

گوید: عبدالرحمان با یاران خویش سوی آنها رفت و عبدالله بن عامر بعار را محاصره کردند تا از قلعه فرود آوردند و عبدالرحمان بگفت تا اورا بزدند و عذاب دادند و بداشتند.